آخرین دیدار در چیبینکو

یوتا تاکاهاشی

مترجم: سهیلا عرب

آخرین دیدار در چیبینکو

نویسنده: **یوتا تاکاهاشی** • مترجم: **سهیلا عرب**

مدیرگروه ترجمه: **اکرم شکرزاده** • ویراستار: **سمیه شکرزاده**

ناشر: **نگاه آشنا** • طراحی جلد: **مجید غلامحسینی**

صفحه‌آرا: **استودیو جوانه** • تاریخ و نوبت چاپ: **اول، ۱۴۰۵**

شمارگان: **۵۰۰ نسخه** • شابک: **۹۷۸-۶۲۲-۳۸۵-۱۸۸-۹**

کلیه حقوق این اثر ترجمه، متعلق به «انتشارات نگاه آشنا» می‌باشد و هرگونه خرید و فروش با مترجم و یا کپی از متن کتاب غیرقانونی بوده و قطعاً پیگرد قانونی خواهد داشت.

سرشناسه : تاکاهاشی، یوتا□Takahashi, Yuta□عنوان و نام پدیدآور : آخرین دیدار در چیبینکو/ یوتا تاکاهاشی ؛ مترجم سهیلا عرب ؛ ویراستار سمیه شکرزاده.□مشخصات نشر : قم: نگاه آشنا، ۱۴۰۴.□مشخصات ظاهری : ۱۵۲ص.□شابک : ۹-۱۸۸-۳۸۵-۶۲۲-۹۷۸□وضعیت فهرست نویسی : فیپا□یادداشت : عنوان اصلی: The curious kitten at the Chibineko kitchen : a novel, ۲۰۲۵.□موضوع : داستان‌های ژاپنی -- قرن ۲۱م. ۲۱th century -- Japanes fiction□شناسه افزوده : عرب، سهیلا ، ۱۳۶۳ -، مترجم□رده بندی کنگره : PL۸۶۹/۵□رده بندی دیویی : ۶۳۶/۸۹۵□شماره کتابشناسی ملی : ۱۰۳۱۷۷۴۰□اطلاعات رکورد کتابشناسی : فیپا

۰۲۵-۳۷۷۳۴۹۳۹ ۰۹۹۰۲۵۱۰۴۸۴

فهرست

فصل اول:
گربه‌ای با خال‌های نارنجی و یک بشقاب ماهی آرام‌پزشده ...۷

فصل دوم:
گربه‌ای سیاه و ساندویچی ازطرف عشق اول ۴۹

فصل سوم:
یک گربهٔ راه‌راه خاکستری و یک کاسه برنج بادام‌زمینی.....۹۱

فصل چهارم:
بچه‌گربه‌ای کوچک و غذایی برای کارکنان رستوران ۱۲۷

فصل اول:
گربه‌ای با خال‌های نارنجی و یک بشقاب ماهی آرام بزشده

アイナメ

آینامه

یک آینامهٔ[1] خوشمزه را می‌توان از آب‌های سرتاسر ژاپن، پیرامون سواحل سنگی یا صخره‌هایی که غذایشان به‌وفور در آن‌جا یافت می‌شود صید کرد. این ماهی را می‌توان در نزدیکی خط راه‌آهن اوچیبو[2]، در ضلع غربی شبه‌جزیرهٔ بوسو[3] در استان چیبا[4] هم یافت. فصل ماهی‌گیری از تابستان شروع می‌شود و تا زمستان ادامه پیدا می‌کند.

آینامه طعم ملایمی دارد و ساشیمی آن در صورتی که پوست ماهی برشته شود لذیذ است. همچنین اگر گوشتش طعم‌دار و با برگ فلفل سانشو[5] کباب شده یا به‌صورت هات‌پات[6] پخته شود، طعمی دلچسب خواهد داشت.

کاکایی[7]های دم‌سیاه در آسمان اوج گرفته بودند.

او پیش از این آن‌ها را در کتاب‌ها و یا تلویزیون دیده بود، اما احتمالاً اولین باری بود که در زندگی واقعی با آن‌ها روبه‌رو می‌شد. به آن‌ها «گربه‌های دریایی» هم می‌گفتند که با توجه به صدای جیغ‌هایشان که شبیه به صدای

---

۱. نوعی ماهی از تیرهٔ درازماهیان سبز

2. Uchibo

3. Boso

۴. نام استانی در جزیرهٔ هونشو در ژاپن

۵. فلفل ژاپنی

۶. شیوه‌ای که در آن گوشت ماهی همراه با سبزی‌جات و چاشنی‌های دلخواه در قابلمه پخته می‌شود.

۷. نوعی پرنده با جثهٔ متوسط تا بزرگ که در سرتاسر جهان دیده می‌شود.

گربه بود، پر بیراه نبود. از آن‌جایی که غمی در صدایشان احساس می‌شد، او را یاد بچه‌گربه‌های ولگرد می‌انداختند.

کوتوکو نیکی[1] که داشت به سن بیست‌سالگی می‌رسید، درحال بازدید از شهری ساحلی در نزدیکی خط راه‌آهن اوچیبو بود که دریا و آسمانی آبی و ساحلی شنی داشت و در امتداد ساحلش مسیری سنگ‌فرش‌نشده و پوشیده از صدف‌های سفید دیده می‌شد. طبق آدرسی که به گوشی‌اش ارسال شده بود، اگر به راهش ادامه می‌داد، از مقصدش یعنی آشپزخانهٔ چیبینکو که یک رستوران ساحلی بود سر درمی‌آورد.

ساعت هنوز نه صبح هم نشده بود. احتمالاً به همین دلیل هم هیچ‌کس در ساحل دیده نمی‌شد. درواقع، در طول مسیر به‌ندرت چشمش به کسی خورده بود. آن‌جا برخلاف توکیو، شهری که از آن آمده بود، سوت‌وکور به نظر می‌رسید.

زیرلب گفت: «شهری نزدیک دریا...» اول به کاکایی‌ها و بعد کمی طولانی‌تر به ساحل چشم دوخت، سپس از مسیر سفید به راه افتاد. صدف‌ها زیر پاهایش قرچ‌وقروچ می‌کردند. احساس کرد که دارد حال‌وهوای خواب‌آلود شهر را برهم می‌زند.

اواسط اکتبر بود، اما هنوز نشانه‌ای از پاییز دیده نمی‌شد و آب‌وهوای تابستانی به قوت خود باقی مانده بود. خورشید در آسمان آبی و صاف بی‌وقفه می‌تابید. کوتوکو از این‌که کلاهی با لبهٔ پهن روی سرش داشت تا از نور خورشید در امان باشد خدا را شکر می‌کرد. هم کلاهش و هم پیراهنش هر دو سفید بودند. با آن پوست روشن، موهای بلند، لباس‌های مرتب و تقریباً دمده‌اش انگار از قرن بیستم آمده بود. برادر بزرگ‌ترش، یوئیتو[2]، سر این موضوع همیشه سربه‌سرش می‌گذاشت و می‌گفت: «کوتوکو، آدم رو یاد خانومای جوون و باکلاس دهه‌پنجاهی می‌ندازی.» حتی یادآوری آن باعث

1. Kotoko Niki
2. Yuito

شد اشک در چشمانش حلقه بزند.

گریه‌اش به این دلیل نبود که به‌خاطر دست‌انداختن‌های برادرش جانش به لبش رسیده بود، داشت غصه می‌خورد، چون دیگر برادرش کنارش نبود، دیگر بخشی از این دنیا نبود. سه ماه از فوتش گذشته بود و مقصر هم کوتوکو بود.

***

به‌خاطر تعطیلات تابستانی دانشگاه‌ها بسته بودند. از آن‌جایی که نویسندهٔ موردعلاقهٔ کوتوکو به‌تازگی کتابی نوشته بود و او می‌خواست یک نسخه از آن را از کتاب‌فروشی بزرگِ جلوی ایستگاه بخرد، عصر از خانه بیرون زد. می‌توانست بی‌دردسر آن را به‌صورت آنلاین سفارش دهد، اما نگران بود که با این کار کتاب‌فروشی‌های بیشتری تعطیل شوند.

وقتی به مغازه رسید، متوجه شد که تعداد زیادی از کتاب موردنظرش وجود دارد. انگار فروش خوبی داشت. یک نسخه از آن را خرید و بیرون آمد.

ساعت از شش گذشته بود. کوتوکو به یاد داشت که آن موقع نور خورشید عصرگاهی چشمش را می‌زد. او بدون هیچ دلیل خاصی با چشمان باریک‌شده‌اش به‌سمت ایستگاهی نگاه کرد که برادرش داشت از آن بیرون می‌آمد.

«هی، یوئیتو.»

«اوه، سلام، کوتوکو.» گرچه هم کتاب‌فروشی و هم آن ایستگاه نزدیک خانه‌شان بودند، شاید فقط ده دقیقه از خانه فاصله داشتند، اما ملاقاتشان با هم اتفاقی بود. البته چون هروقت بیرون می‌رفتند خودشان را برای شام به خانه می‌رساندند، پس برخوردشان با یکدیگر چندان هم عجیب نبود.

«داری برمی‌گردی؟»

«آره.»

در راه برگشت با هم صحبت نکردند. لزومی برای این کار نمی‌دیدند. فقط در سکوت دوشادوش هم قدم زدند.

تمام فکروذکر کوتوکو کتابی بود که تازه خریده بود. دل توی دلش نبود تا هرچه زودتر به خانه برسد و شروع به خواندن آن کند. اصلاً فکرش را نمی‌کرد چیزی غیراز یک عصر آرام منتظرش باشد. کاملاً حضور برادرش را فراموش کرده بود.

بعداز پنج دقیقه پیاده‌روی، آن‌دو به چراغ راهنما رسیدند و در چهارراه باریکی ایستادند که به آن ایستگاه می‌خورد و همیشه هم شلوغ بود. کوتوکو اصلاً دلشوره نداشت. پشت چراغ قرمز ایستاده و کاملاً از برادرش غافل شده بود.

تنها چند لحظه طول کشید تا چراغ سبز شود. کوتوکو بدون توجه به یوئیتو از جدول کنار خیابان پایین آمد. وقتی آن اتفاق افتاد، آن‌ها وسط خیابان بودند. کوتوکو صدای موتور ماشینی را از فاصلهٔ نزدیک، خیلی نزدیک، شنید و سریع به اطرافش نگاه کرد. یک ماشین داشت با سرعت وحشتناکی به آن‌ها، به کوتوکو نزدیک می‌شد.

الآن به من می‌زند!

او خطر را احساس کرده اما خشکش زده بود. نمی‌توانست از سر راه کنار برود. وحشت کرده بود و از ترس پاهایش به زمین چسبیده بودند. غیراز آن، چشمانش را هم محکم بسته بود.

همان لحظه از پشت ضربه‌ای احساس کرد. یک‌آن فکر کرد ماشین به او زده، اما ضربه از جهت دیگری به او وارد شده بود. یک نفر محکم هلش داده بود.

کوتوکو روی پیاده‌رو در سمت دیگر خیابان افتاد. گرچه زانوهایش زخم شده و آرنج‌هایش ضربه خورده بودند، اما از تصادف با ماشین قسر دررفته بود.

چی شد؟

دلش نمی‌خواست بداند، دلش نمی‌خواست از واقعیت باخبر شود، اما وقتی به پشت‌سرش نگاه کرد، همه‌چیز را دید. این برادرش بود که لحظهٔ

آخر با قدرت او را از سر راه هل داده و نجاتش داده بود.

کوتوکو زیرلب گفت: «چرا؟» هرچند هیچ‌کس صدایش را نشنید.

او نجات پیدا کرده بود، اما برادرش بعداز برخورد با ماشینی که با سرعت داشت از چهارراه عبور می‌کرد، به هوا پرت شده و مثل یک عروسک خیمه‌شب‌بازی که نخ‌هایش را بریده بودند، با حالتی غیرطبیعی و پیچ‌وتاب‌خورده روی زمین افتاده بود و تکان نمی‌خورد.

صدای بوق ماشینی بلند شد و یک نفر جیغ کشید. از همه‌طرف صدا به گوش می‌رسید.

«به اورژانس زنگ بزنید!»

«به پلیس زنگ بزنید!»

«هی، حالت خوبه؟»

حتماً مخاطب آن سؤال کوتوکو بود. او خودش می‌دانست، اما زبانش بند آمده بود. نمی‌توانست درست فکر کند و صدایش هم درنمی‌آمد. فقط به بدن بی‌حرکت برادرش زل زده بود. احساس کرد نام برادرش را زیرلب زمزمه می‌کند. کوتوکو صدای آژیر آمبولانس و پلیس را شنید، اما وقتی پزشک‌ها رسیدند، او مرده بود.

***

کوتوکو داشت در مسیر صدف‌پوش قدم می‌زد. نمی‌توانست جلوی اشک‌هایش را بگیرد. دیدش تار شده بود.

بعداز مرگ برادرش، یک چشمش اشک و یک چشمش خون شده بود. هرچند دیگر نباید گریه می‌کرد. از آن‌جایی که داشت به یک رستوران می‌رفت، خجالت‌آور بود چشمانش خیس و پف‌کرده به نظر برسند. او بی‌حرکت ایستاد و به آسمان چشم دوخت. سعی کرد جلوی اشک‌هایش را بگیرد. در همان حال که به آسمان و رنگ آبی بی‌پایانش زل زده بود، احساس